

ماکسیم گورکی

آدم بیکاره

ترجمه یدالله علیزاده



سرشناسه:	Maksim Gorkii, گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م.
عنوان و نام پدیدآور:	آدم بیکاره / ماکسیم گورگی؛ ترجمه یدالله علیزاده،
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۳۲۸ ص.
شابک:	978-964-2575-89-3
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان‌های روسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	علیزاده، یدالله - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۱۳۶/آ۳۶/PG۳۴۲۷
رده‌بندی دیویی:	۷۹۱/۷۳۴۲
شماره کتابخانه ملی:	۱۹۷۰۵۰۸



خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

www.Jamipub.ir info@jamipub.ir

آدم بیکاره

ماکسیم گورکی

ترجمه: یدالله علیزاده

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۸۹ - ۲۵۷۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 2575 - 89 - 3

پیشگفتار

اثر حاضر در ۱۹۰۷ نوشته شده و اولین بار قسمتی از آن در مجله روسی Znanie به چاپ رسید. این کتاب تا ۱۹۱۷ به خاطر سانسور تزاری نتوانست به صورتی کامل در روسیه منتشر شود. ترجمه انگلیسی آن از روی متن روسی که خود گورکی قبل از مرگش آن را تکمیل کرده بود، صورت گرفته است.

قیام دسامبر ۱۹۰۵ علیه رژیم تزاری، موضوع اثر حاضر است. جنگ غیر عادلانه روس و ژاپن که در ۱۹۰۴ آغاز شده و بی کفایتی و فساد رژیم تزاری را کاملاً آشکار کرد، یکی از عوامل نه چندان کم اهمیت این قیام را تشکیل می داد. مردم صدها دادخواست مبنی بر تقاضای انتقال قدرت از حکومت مستبد تزاری به پارلمان، تنظیم کرده و به دولت داده بودند. و دولت مرتباً قول مبهم اصلاح و اجرای قانون اساسی را می داد. در نهم ژانویه ۱۹۰۵، یکشنبه معروفی که بعدها به «یکشنبه خونین» شهرت یافت، ۱۵۰/۰۰۰ زحمتکش برای تسلیم دادخواست های خود به طرف کاخ زمستانی حرکت کردند. راه پیمایان با حمله مسلحانه سربازان

۴ آدم بیکاره

روبه‌رو شدند، و هزاران نفر به خاک و خون غلطیدند، بعد از این حمله ددمنشانه، تظاهرات خیابانی وسیع‌تر و خشن‌تر شد. در ماه اکتبر در تمامی بخش‌ها: خدمات، راه‌آهن، خطوط پستی و کارخانه‌ها تعطیل عمومی اعلام شد. تزار در جستجوی راه‌حلی برای قضیه، منشوری را اعلام داشت که در آن از آزادی بیان، قلم و مطبوعات حمایت شده، و تأسیس فوری مجلس ملی به‌عنوان ارگان منتخب قانونگذاری وعده داده می‌شد. لیکن طولی نکشید که همه این وعده‌ها نقش بر آب شد و تمامی محافل آزادیخواه متلاشی شدند.

دهقانان در حمله به تزار تأخیر و تردید کرده بودند، حکومت از طریق ارتش و پلیسی که از نفوذ قیام‌کنندگان دور مانده بود، نفس تازه کرده و مخالفین را سرکوب کرد.

... قیام توده‌ای ۱۹۰۵ به آخرین شب تمرین انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ تبدیل شد.

«تلخیص از پیشگفتار متن انگلیسی»

فصل اول

پدر یوسی کلیمکف^۱ وقتی یوسی چهار ساله بود با گلولهٔ جنگلبانی کشته شد، و مادرش در فصل درو هنگامی که او هفت ساله بود ناگهان در وسط مزرعه افتاد و مرد. مرگ مادرش چنان غریب بود که وقتی جسد بی‌جانش را دید حتی احساس ترس هم به او دست نداد. پیوتر^۲ آهنگر، عموی یوسی دستش را روی سر پسرک گذاشت و گفت: «حالا چه کنیم؟»

یوسی به سرعت نگاهی به گوشهٔ اتاق آنجا که مادرش روی نیمکتی دراز شده بود، انداخت و با صدای آهسته جواب داد: «نمی‌دانم.» آهنگر عرق صورتش را با آستین پیراهن پاک کرد و بعد از سکوتی طولانی دستی به پشت برادرزاده‌اش زد و گفت: «پیش من می‌مانی... خودم می‌فرستم مدرسه تا دیگر توی خیابان‌ها ول نباشی، اینطور نیست؟ آه، پیرمرد کوچولوی بیچاره.»

از آن روز به بعد همه او را پیرمرد صدا می‌زدند. لقب بسیار مناسبی بود. نسبت به سنش اندام خیلی ریزی داشت، حرکاتش کند و صدایش ضعیف بود. دماغ خمیده‌اش به‌طور غم‌انگیزی از صورت استخوانی‌اش بیرون زده بود؛ چشمان گرد و بی‌فروغش مضطربانه پلک می‌زدند، موهای آشفته و طلایی‌اش دسته دسته شده بودند. در مدرسه همه

1. Yevsey Klimkov.

2. Piotr.

مسخره‌اش می‌کردند، و از هر طرف لگدش می‌زدند. چهره جغد‌گونه‌اش به‌نحوی از چهره سرزنده و سالم دیگر بچه‌ها، متمایز بود. در گوشه دنجی دور از چشم دیگران در انزوا و تنهایی کز می‌کرد. از آنجا، بی توجه، چون حلزون وحشزده‌ای با چشمان گرد و ثابت، به‌تماشای جهان خارج می‌نشست. وقتی چشمانش خسته می‌شد، پلک‌هایش را روی هم می‌گذاشت و تا مدت‌ها بی آنکه چیزی ببیند می‌نشست و بدن نحیف و استخوانی خود را آرام آرام تاب می‌داد.

یوسی حتی در خانه عمویش هم سعی می‌کرد دور از چشم باشد، اما در اینجا پنهان شدن مشکلتر بود. مجبور بود همراه خانواده سر یک سفره غذا بخورد، و وقتی به سر میز می‌رفت یا کوف^۱، کوچکترین بچه عمویش، که پسری چاق بود و گونه‌هایی گل انداخته داشت، هر حقه‌ای که بلد بود به او می‌زد، اذیتش می‌کرد، می‌کوشید هر طور شده به‌خنده وادارش کند، شکلک در می‌آورد، زبانش را بیرون می‌آورد، پایش را زیر میز لگد می‌کرد و حتی نیشگونش می‌گرفت. با این همه نمی‌توانست او را به‌خنده اندازد و یوسی اغلب از فرط درد به‌هوا می‌پريد، رنگ زرد صورتش خاکستری می‌شد، چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زد، و قاشق در دستش می‌لرزید.

عمو پیوتر می‌پرسید: «موضوع چیه پیرمرد؟»

پسرک با لحنی عاری از شکوه توضیح می‌داد که، «یاشکاست.» اگر عمو پیوتر مشت‌های زیر گوش یاشکا می‌خواباند و یا مویش را می‌کشید، عمه آگافیا^۲ لب‌هایش را ور می‌چید و با عصبانیت، زیر لب می‌گفت، «اوف، نامرد کوچولو.»

همیشه یاشکا بعداً او را گیر می‌آورد و بیرحمانه کتکش می‌زد، یوسی جز پنهان شدن راهی نمی‌یافت. چغلی کردن عاقلانه نبود، چون اگر عمو

1. Yakov.

2. Agafya.

پیوتر پسرش را می‌زد، عمه آگافیا برادرزاده را سخت‌تر تنبیه می‌کرد. و کتک‌های او دردناکتر از کتک‌های یاشکا بود. از این رو یوسی هر وقت می‌دید که یاشکا خیال دعوا دارد، خود را به زمین می‌انداخت و با تمام نیرو کز می‌کرد، زانوها را توی شکم جمع می‌کرد، و با دست‌ها سر و صورتش را می‌پوشاند، و بی آنکه حرفی بزند پهلوها و پشتش را سپر مشتهای پسر عمو می‌کرد. هرچه بیشتر مشتهای را تحمل می‌کرد، خشم یاشکا نیز بیشتر می‌شد. یاکوف گاهی در حالیکه پسر عموی خود را زیر لگد گرفته بود، گریه می‌کرد و فریاد می‌زد: «جیغ بکش، موش کثیف.»

یکبار یوسی نعل اسبی پیدا کرد و به یاشکا داد، چون خوب می‌دانست به هر حال آن را از او خواهد گرفت، یاشکا که با دیدن این هدیه دلش به رحم آمده بود، پرسید: «آن روز وقتی زدمت خیلی دردت آمد؟»

یوسی جواب داد: «آره، خیلی.»

یاشکا لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سرش را خاراند و کمی با ناراحتی گفت: «ناراحت نباش؛ همیشه این طور نمی‌ماند.»

سپس دور شد. لیکن کلماتش به نحوی چیزی را در قلب یوسی تکان داد، یوسی با امیدواری زیر لب تکرار کرد: «همیشه... اینطور نمی‌ماند.»

یکبار یوسی زنان مسافری را دیده بود که پاهای خسته خود را با گزنه ماساژ می‌دادند. به تقلید از آنها پهلوی کوفته خود را با گزنه مالش داد، و به نظرش رسید دردش تسکین یافته. از آن پس همیشه زخم‌های خود را با آن برگ‌های زبر و علف‌های خشن و لعنتی مالش می‌داد.

چون از ترس کتک به مدرسه می‌رفت و با احساسی از رنجیدگی آنجا را ترک می‌کرد درس‌هایش هم بد بود. ترس از خطا کردن در چهره‌اش خوانده می‌شد و این امر میل مقاومت ناپذیری را برای آزردن بیشتر پیرمرد در دیگران برمی‌انگیخت.

سر دسته گروه آواز وقتی فهمید یوسی صدای اوج داری دارد او را در گروه آواز کلیسا گذاشت. یوسی مدت کمتری در خانه می‌ماند، در عوض

مجبور بود همکلاسی‌هایش را که در جنگجویی از یاشکا چیزی کم نداشتند، در تمرینات گروه آواز بیشتر ببیند.

یوسی کلیسای قدیمی دهکده را دوست داشت. کلیسا گوشه و کنار دنج و تاریک زیاد داشت و او همیشه با کنجکاو و اشتیاق دوست داشت به‌زوایای دنج و گرم و آرام سرک بکشد، شاید بی آنکه خود بداند در جستجوی چیزی خوب و نادر در یکی از آن گوشه‌ها بود، چیزی که روحش را لبریز کند، به‌نرمی نوازشش دهد و به‌روشی که یکبار مادرش با او صحبت کرده بود با او حرف بزند، اما شمایل مقدس، سیاه از غبار چندین ساله، با چهره‌هایی مهربان و جدی، او را تنها به‌یاد صورت ریشوی سیاه عمو پیوتر می‌انداختند.

توی در ورودی کلیسا تصویری آویزان بود که یکی از مقدسین را درحالی که شیطان را گرفته و به‌زمین زده بود، نشان می‌داد. مرد روحانی بلند بالا بود و سیاه‌چرده و هیکلی قوی و دست‌هایی بلند داشت، شیطان اندامی سرخگون، لاغر و ناقص‌الخلقه، با ظاهری شبیه به‌بزغاله داشت. در ابتدا یوسی حتی نگاهی هم به شیطان نینداخت، می‌خواست تفی هم روی آن بیاندازد؛ لکن بعداً دلش به‌حال آن سیمای نحیف و بیچاره سوخت. وقتی کسی را آن دور و برندید، دستی به‌ملاطفت به‌چانه‌بزی‌ای که در تصویر از ترس و درد بد شکل شده بود کشید. برای اولین بار احساس شفقتی در دل پسرک زیانه می‌کشید.

یوسی کلیسا را به‌خاطر چیز دیگری دوست داشت. همه مردم، حتی شریک‌ترین گمراهان آنجا رفتاری آرام داشتند. صدای بلند یوسی را می‌ترساند؛ همیشه می‌خواست از داد و فریاد و چهره‌های برانگیخته فرار کند و خود را پنهان سازد. یکبار روز بازار، انبوهی از دهقانان را دیده بود که با صدای بلند مشاجره می‌کردند. بعد شروع کرده بودند به‌داد و فریاد و گلاویز شدن با یکدیگر؛ یکی از آن‌ها چماقی گیر آورد، دور سرش چرخاند و یکی را به‌زمین انداخت. به‌دنبال آن همه و قشقرق غریبی

برخاست. گروه زیادی پا به فرار گذاشتند. جمعیت پیرمرد را هل داد، زیر پایشان لگد کوب شد، و با صورت توی گودالی افتاد. وقتی از جای پرید دهقان عظیم‌الجثه‌ای را دید که با تکان دادن دست در حالی که از خشم می‌لرزید به سوی او می‌آید، صورتش بیش از آن که صورت باشد به لکه‌ی سرخی می‌مانست. آنقدر وحشتناک بود که یوسی فریاد کشید: و ناگهان احساس کرد که توی سیاه چالی افتاده است. می‌بایستی آبی به صورتش می‌زد تا به هوش می‌آمد.

یوسی از آدم‌های مست هم می‌ترسید؛ مادرش یکبار به او گفته بود هنگام مستی شیطان می‌رود توی جلد آدم؛ پیرمرد تصور می‌کرد این شیطان چیز زبری مثل جوجه تیغی است و یا مثل قورباغه لزج است و بدنی زرد و چشمانی به رنگ سبز دارد، که توی معده انسان می‌رود و آنجا وول می‌خورد؛ و به این دلیل است که آدم آنطور شریر می‌شود. یوسی چیزهای بسیار خوب دیگری هم در مورد کلیسا کشف کرده بود. علاوه بر آرامش و سکوت و سایه و روشن دل‌انگیز آن، او از آواز خواندن نیز لذت می‌برد. وقتی بدون موزیک می‌خواند چشمانش را محکم می‌بست و می‌گذاشت که صدای آلتوی صافش با صدای دسته کربی آمیزد، تا آن جا که از صدای دیگران بالاتر نرود؛ آنچنان غرق در خلسه و لذت می‌شد که گویی خوابی سعادت بار او را در ربوده است. در یک چنین حالت رؤیایی به نظرش می‌رسید از این زندگی دور شده و روی به سوی زندگی آرام بخش و صلح‌آمیز دیگری دارد.

یکبار فکری را که ذهنش را اشغال کرده بود، برای عمویش بازگو کرد، «آیا کسی می‌تواند بی آنکه بتوانند او را ببینند به هر جا که دلش می‌خواهد برود و هر چه را که دلش می‌خواهد ببیند؟»

آهنگر پرسید، «نامرئی بشود؟» و لحظه‌ای به فکر فرو رفت، «من که فکر می‌کنم غیر ممکن باشد.»

وقتی تمام روستاییان به پیرمرد صدا کردن یوسی عادت کردند عمو

۱۰ آدم بیکاره

پیوتر «یتیم» را جایگزین آن کرد. گرچه از هرجهت آدم عجیبی بود، ولی هرگز ترسناک نبود، حتی آنگاه که مست می‌کرد. تنها کلاهش را برمی‌داشت، در حالی که آن را به اطراف می‌چرخاند توی خیابان به قدم زدن می‌پرداخت، با صدای بلند، غمگینانه آواز می‌خواند و لبخند زنان سرش را تکان می‌داد. در این حالت خیلی بیشتر از هنگام هشیاری اشک می‌ریخت.

یوسی فکر می‌کرد عمویش عاقلترین و مهربانترین مرد دهکده است. می‌توانست درباره هرچیزی با او صحبت کند. گرچه عمو پیوتر اغلب تبسمی بر لب داشت، ولی او همیشه به سختی خنده می‌کرد؛ بی شتاب حرف می‌زد و لحن صدایش آرام و جدی بود. بی هیچ توجهی به حضور او و یا خیلی ساده با فراموش کردن حضورش که به‌طور خاصی این حالت او برای یوسی لذت بخش بود، هنگام کار با خود حرف می‌زد، و پیوسته با مخاطبی نامرئی به بحث و جدل می‌نشست و بیرحمانه او را سرزنش می‌کرد. بی هیچ خشمی با خود من و من می‌کرد، «اسیر و برده شیطان بشوی.» «حرامزاده طماع، کم برای تو جان کندم؟ چشم‌هایم را روی این کار گذاشتم، همین روزهاست که کور بشوم، بیشتر از این چه می‌خواهی؟ هزار بار لعنت به این زندگی برده‌وار، هیچ زیبایی و نشاطی در آن نیست.» در شیوه صحبتش حالتی غنایی نهفته بود، یوسی احساس می‌کرد که عمویش واقعاً مخاطب خود را می‌بیند.

یوسی یکبار سؤال کرد: «با چه کسی صحبت می‌کنی؟»

آهنگر بدون نگاه کردن به پسرک تکرار کرد، «با چه کسی صحبت

می‌کنم؟»

سپس با لبخندی به او جواب داد: «با حماقتم، با اوست که دارم

صحبت می‌کنم.»

ولی برای یوسی به ندرت پیش می‌آمد که بتواند با عمویش صحبت

کند، چون کمتر اتفاق می‌افتاد در کارگاه تنها باشد. یا شکا اغلب مثل فریره